

قلوب

حلقه‌ی بهایم و طیور خود را به سوی عرش بی نهایت می‌کشاند و مخلوقی است تمام پاک آن لحظه که از هم نوع زاده می‌شود و خدایش او را جانی می‌بخشد پریها و او جان را عزیز می‌دارد که امانت است و آری خداوند امانت در سرزمینی دور از میعادگاه می‌گستراند و آن را محکمه‌ی بلی و خیر می‌گرداند، او را به میدان عمل می‌کشاند و خود قاضی می‌شود در همین نزدیکی، نزدیک‌تر از خون به قلب و این گونه است که دوستی می‌گوید آدمی عشق آغاز می‌کند. عشقی که در بند بشریت خواه راه کمال را می‌پوید خواه راه زوال را که اگر به کمال رسد، به واقع اشرف مخلوقات است و در بالاترین مراتب منزل می‌گزیند و اگر نه به عمق چاهی عمیق گرفتار می‌آید و آن دیگر چاهی نیست که منزه‌ای را به دیدار بیژنی فراخواند. کسی نیست آن جا و تنهایی در عمق سیاه چاه، تقدیر محتوم او می‌شود که گریزی نیست مگر عدم که خود چاهی دیگر است و به دیگر چاه راه دارد.

بنی آدم اگر روزها و شب‌های سال به شکرگزاری خالق به سجده افتد و به راز و نیاز بپردازد تا شکر عنایت خداوندی به جای آورد محال است، که این از توان آدمی خارج است. محال است که بتوان شکر نعمت شنیدن آن صوت داودی را به جای آورد که در شامگاهان از پشت مناره‌های فیروزه‌ای وجود به گوش می‌رسد، از پشت مناره‌های وجود برخیزد و وعده‌ی جنت می‌دهد، مشتاقان را از سوی خداوند رحمان و دل را می‌برد به سوی قافله‌ی شبروان، کاروان شیفتگان. که اگر آدمیزاد تا لیاقت شنیدن این صوت نبود، در خواب نوشین پگاه می‌ماند و عذاب رکود در نیستی رهایش نمی‌کرد و چه شکوهی دارد اکنون که می‌شنود صدای اجابت فرشته را که از آسمان فصل حوریان برمی‌خیزد، ولی این آدمیزاد کجاست که جواب گوید صوت داودی را؟ زاده‌ی آدم هر جا که باشد آدمیزاد است و جایگاهش راهی به سوی آن فصل آسمانی دارد و باکی نیست از هجوم وسوسه‌های شیطانی ابلیس که او محکوم است به محکومیت یک فرشته‌ی طرد شده که حال قیای دیو خوبی به تن کرده است و به راستی چه می‌تواند بکند این طرد شده از بهشت خداوندی و سکنی گزیده در آتش جهل خود که او را توان فریب آدمیزاد نیست، نیرنگ او مکری است که در حلقه‌ی آن دفن خواهد شد، آن زمان که این فصل سر رسد.

نغمه‌ی حجاز، صوت آهنگین تلاوت یک معجزه است که رکن فصلی می‌شود در کنار مقام رسولی پاک در دیاری متبرک با وجد که



این فصل را می‌شناسد که او خود در تقرب ایزد است، می‌داند که این فصل خداوند کریمی دارد سراسر نور که نور اقدسش تجلی حضور حق است، در محضر آدم به معراج رسیده و تقدسش ماهیت پاک این فصل است که قدر و منزلتی عظیم دارد، عظیم‌تر از بیکران هفت آسمان. خداوند قدیمی دارد این فصل که عشقش از محدوده‌ی عقل هر حادثی خارج است و از دایره‌ی کمالات بشری برون، خداوند خالق مخلوقات که واحد است و جز او دیگری نیست و حال آسمان می‌پرسد که فصلی این چنین سبز و گرم، زرد و بارانی و سپیده و برفی را چه می‌شود گفت، در زمینی به اندازه‌ی شعور بشریت و در کره‌ای خاکی واقع در منظومه‌ی خورشیدی آری، باید پرسید از کسی که چیست این فصل که میعادگاهش در آسمان است و در آسمان به وعده وفا کنند که آسمان می‌داند راه خانه‌ی محبوب را.

در میان مخلوقات خداوندی جاننداری است که اشرف مخلوقات است و بلندمرتبه در هنگامه‌ی طلوع عمر به پایان راه می‌نگرد. بشری است که دو پای خاکی بر زمین گرد در چرخش دارد و اگر فطرت خود ساخته‌اش رخصت دهد، سربالا می‌گیرد و خارج از

کاش می‌شد در قدری مسلم به استغاثه پناه برد و نه استعاره.

در میان فصل‌های آسمانی محبوب فصلی است که از بهار سبزر است و از تابستان گرم‌تر. از پاییز زردتر و از زمستان صاف‌تر، ولی بهار نیست، تابستان نیست، پاییز نیست و زمستان هم. فصلی است خارج از دایره‌ی فصول زمینی که قدر و منزلتی بس بالاتر دارد و آسمان را اسباب فخر است. فصلی است به نهایت شکوه که گرمایش حضور فرشته خویان است و زیبای‌اش جلوه‌ی آسمانی معبود که میدان نوری گشته است در قلب ظلمانی سپهر- آسمان جای به هر که خواهد می‌فروشد، در فصول زمین برای اثبات خود، ولی هنگامه‌ی این فصل که داخل می‌شود، پر قدرت بر سریر سلطنت آبی خود تکیه می‌زند و آن را به نیازی نمی‌فروشد برای اثبات شیدایی خود، که می‌خواهد این فصل را او نیز بخواند دوبار هم چون ملائک مقرب درگاه، به وقت طلوع و به وقت غروب که هر دو آفریده‌ی آفریدگاری ست قهار و این است که در شبی تاریک، اسباب افتخار آسمانی پر عظمت می‌شود. آسمان به راستی خدای

از برق یقین تا بر وجود نشیند آن گونه که کتابت به جان محمد (ﷺ) نشست و روح پاکت به قلب یوسف تابید. مسافر قدر، دل به سودای مولای مدینه داده است و چشم غمناک به فرق پر خون او، بر زمین است و چهره اش در آسمان عیان شده است بر بهشتیان، اشک می ریزد و ضجه اش از نیاز آرام ستارگان نگران شده است و یقین عرشیان که او مسافر سفر قدر است و پر منزلت، شایسته ی تقدیر است و اکنون که بر سجاده ی بلورین خود عکس ابدیت می بیند، به وضوح مرتبه ی قدر در او جلوه گر شده و روح او را به قدر بلند مرتبه ی آسمان درآورده است. صدای هلهله می شنود، شاید از جنت باشد و شاید هم از جهنم، ولی او یقین دارد و مدت هاست از زندان شیطان گریخته است. اسیر پیچش رقص است در جسم آسمانی زمینیان به عرش صعود کرده و بی قرار خود را به صفوف منتظران عروج می رساند و می بیند روح خود را که در صف ایستاده است و چه زود به عرش صعود می کند و چه آرام دل به نغمه ی دلربای حجاز سپرده است که مدام می نوازد در گوش ساز، آیه های اخلاص را و جمعی مست و مدهوش تکرار می کنند با ترتیل و فرشتگان در اطراف دست بلند کرده و بال گشوده اند، بالای سر عاشقان که نامحرمان نیستند، سماع بهشتیان را با آسمان. افسوس که اگر می دانستند آن فراریان عشق که خدای این جمع بر معصیت کاران حلیم است و ساتر، به حتم می چرخدند اکنون به دور کواکب در اخلاص و مداحان وحدانیت آن لطیف می شوند. اما بزمی دارند عاشقان امشب با صاحب عشق که بهانه ای جز عشق می خواهد و آن قدر است، مرتبه است و آدمیزاد، روح به زمین آمده است و جسم روحانی به عرش تا تماشا کنند، امانت عشق را که به آدم می دهند به یقین و حال عاشقان جمعند و عارفانه «یا الله» می گویند در قلب سیاه آسمان که امشب تا به صبح روشن است و در استغفار، شب قدر است و صاحب قدر را می ستایند، به تکرار و سوره ی اخلاص می خوانند، در نمازی که امامش مولای قدر است و تصویر رکوعشان نور اخترهای راه شیری است، در انعکاس خلوص علی (علیه السلام)، ستارگان در حیرتند که قدر آدم به عرش هفتم رسیده است. آری آدمی که امانت عشق برجان عاشق خرید، حال عروج می کند به بالاتر از معراج فرشته که امانت عشق بر جان نخرید. در قدری مسلم، عشق پناه عاشق است و نه آدم، و استغاثه استعاره ای است از اشارت های محبوب.

می گشاید به شماره های بی نهایت عرش و به سوی نور حق عروج می کند، در ضربان های تند قلبی عاشق که حال و بوی وصال حس می کند از هوای تازه ی عرفان. آدمیزاد به نمایش می گذارد آن بندگی را که از ختم رسل آموخته است، عشق آسمانی آدمی در بند را که یک شب از سال را قدر می داند و آن شب، شب پرواز روح است با جسم و چه سبک. لحظه ای هوش را فراموش نمی کند تا با یقین ببیند لحظه ی تلاؤ رخسار بهشتی آدم را. تسبیح داوود می خواهد از زمینیان مانده بر زمین تا ذکر یارب به شماره گوید در میدان عدالت خداوندی تا به شماره از پله های بلند این شب بالا رود و فردا که خورشید صادق پاک تر از دیروز رخ نمایان می کند و زمین راخیره، چون قرص خورشید، روشن باشد و لوح دلش چون فطرت طلوع، زلال. آدمیزاد می ماند خیره به آسمان و آنچه او را به عظمت قدر این شب آگاه می گرداند، اعجاز کلامی است از زبان جبرئیل که بر رسول اکرم می خواند و روح می دمد در جوهر هستی سراسر نیاز و نور عطا می کند وحشت خوف انگیز تاریکی را که از شرک تاریک تر است و از هر تاریکی خوفناک تر. وحشت از شرک عبادت است و عبادت آن محبوب ابدی راهی است به سوی روشنایی مینو. محبوبی که روزگاری از زمان، میلاد زمین و بشریت را قرین هم گردانید و آن عاشق را آدم خواند و به قولی اشرف و فرشتگان سجده کردند این آدم عاشق را و حال همان محبوب آسمانی روزی را آفریده است از میان روزهای مکرر این کره که قدر و منزلتی عظیم داشته باشد برای آن اشرف والا مرتبه که پای از پله ی حیوان صفتی فراتر می گذارد و آدم می شود و حال آنچه می کند، از کرده ی فرشته بالاتر است و احسن و به جایی می رساند خود را که خدا می بیند با دو چشم و آن دو چشم معرفت است. او مسافر است در سفری هم چون سفراعجاز برانگیز مدینه به مکه که تنها حال او را زائر کعبه می داند و زائر حج رمضان که رنگ زرد سرگردانی به چهره اش نشسته است، در گذر از مدینه و چشم می گرداند و پلک می زند و می نگرد که گم کرده ای دارد در شهر رسول، گوهری که پنهان است با پسری در غیبت. باری، او اکنون مسافر چنین سفری است که در گوشه ای از خلوت رضائی اش در خلوت اخلاص صدا می کند عاشقانه و می گوید ای آن که آسمان ها به امرت پایدار است، ای آن که کوه ها از خوف متزلزلند و ای آن که رعد از تسبیح و ستایش در خروش است، بخروشان آسمان سقف زمین را با صاعقه ای

برخاسته از نوای بندگی مخلوق در غاری تاریک، روشنی عطا می کند جمع روحانی رسول را با صاحب جود و احسان، در سجده ی فرستاده ای از جنس آتش و می خواهد از رسول حضور روحش را و شهادت فرشته، در رسول می خواند به اذن خدایش در شب مقدس آن فصل روحانی را و خدایش می شنود صوت ملکوتی رسول را که از پشت صخره های سنگی کوه، سبزی اجابت می بخشد به شهر خفته در جهالت. رسول می خواند معجزه ی مطهر جلیل را به صوت جزیل که همان صوت داوودی است که شامگاهی مبارک به گوش بشر می رسد و این گونه است که از رسول می آموزد، راه عشق بازی را با نامی مقدس در فصل عرفان. عشق آموخته است و حال به میدان پیکار می رود و پای هم چون شیر بیشه به برهوت شیطان می گذارد که گرم است و شعله های سوزنده اش در آغاز چون نسیمی فرح بخش مزرعه ی نیرنگ آدمیزاد را شخم می زند، با دستی از جنس نادانی. ولی آدم نه حیران و نه سرگردان، بلکه هوشیار به ریسمان بندگی و خلوص چنگ می زند و خود را می رهااند از اسارت ابدی شیطان که زندانبان غالبی است برای زندانی فریب خورده که داستان پولادینش به سختی از پای آدمیزاد جدا می گردد و حال که شیطان اسیری در دست ندارد، چنان فریاد خشمی برمی آورد که آسمان به غرش آذرخش پناه می برد. بنده ای که گفتیم، از خود خالی می کند درون شیطان خود را با استغفار و استمداد، اکنون پیروزمندانه فتح می کند قلعه ی نیکی های رمضان را، چگونه می شود اگر گویند که برگردد که راه به خطا رفته است و باید امانت به دیگر سرای بر زمین گذارد. می گویند: هر چند دشوار، ولی حقیقت است که می گویند به صدای الهام در گوش قلبش که باید اندکی صبر در توشه گذارد و به سوی آن فصلی رود که سرای پایانی هر عاشق مرد دلیری است. به سوی آن فصلی که باز حکایت می کند، شب دراز قدر و منزلت را در زمین و آسمان به زبان راوی هزار و یکشب و راهی می گشاید از آسمان به زمین و از زمین به آسمان به اذن ایزد یکتا. و آن عاشق، آدمیزاد است ساکن خاکی گردی در کهکشان که حال به بالای بلندترین نقطه ی آن صعود کرده و برگزیده ی شبی پر منزلت شده است که باید سیوی قلندری بر بلندای کوه گذارد و خود به افق بیکران ها اوج گیرد که روح و ملائک آن جا جمعند. در بازی بندگی و شوکت خلوص یک نگاه، به جایی اوج گیرد که قدر آدم را به عین بیند که چگونه بال